



نشرمد

Melisa Kesmez
Küçük Yuvarlak Taşlar
iletişim, 2022

Kesmez, Melisa	سرشناسه:	کیسوز، ملیسا، ۱۹۸۰ - م.
سنگ‌های کوچک غلتان، ملیسا کیسوز، ترجمه‌ی مرتضی هاشمی نیاری	عنوان و پدید آور:	
تهران، مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنر مد، ۱۴۰۳	مشخصات نشر:	
۱۲۸ ص:، ۱۶/۵×۱۲ س.م.	مشخصات ظاهری:	
۹۷۸-۶۲۲-۵۳۸۵-۴۲-۹	شابک	
فیبا	وضعیت فهرست‌نویسی:	
<i>Küçük Yuvarlak Taşlar, 2022</i>	یادداشت:	عنوان اصلی:
داستان‌های ترکی استانبولی - قرن ۲۱ م.	موضوع:	
هاشمی نیاری، مرتضی، ۱۳۶۱ - مترجم	شناسه‌ی افزوده:	
PL۲۴۸	رده‌بندی کنگره:	
۸۹۴/۳۵۳۳	رده‌بندی دیویی:	
۹۷۸۹۸۸۴	شماره‌ی کتابشناسی ملی:	

سنگ های کوچک غلتان

ملیسا کسیمز

مرتضی هاشمی نیاری

سنگ‌های کوچک غلتان

نویسنده	ملیسا کسبیز
مترجم	مرئضی هاشمی نیازی
ویراستار	مهدی نوری
چاپ اول	تابستان ۱۴۰۵
تیراژ	۵۰۰ نسخه
صفحه‌آرایی	محمدتقی بابایی
طراحی جلد	فاطمه حاتمی
مدیر تولید	مصطفی شریفی

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۵۳۸۵-۴۲-۹

همه‌ی حقوق این اثر متعلق به مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنرمد است.



نشرمد

تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان خردمند جنوبی، کوچه‌ی وفایی ورمزآبادی، پلاک ۱
تلفن: ۸۸۳۲۸۶۸۸

فهرست

۷	درباره‌ی نویسنده
۱۱	حکایت نرگس
۶۵	حکایت الیف
۱۰۷	حکایت مهمت

درباره‌ی نویسنده

ملیسا کسومز در سال ۱۹۸۰ در استانبول به دنیا آمد و در دانشگاه معمار سینان در رشته‌ی جامعه‌شناسی به تحصیل پرداخت. او فعالیت ادبی خود را با نوشتن در مطبوعات و مجلات فرهنگی و ترجمه‌ی نمایشنامه آغاز کرد.

اولین کتاب کسومز، اسب‌ها را ببندید، امشب همین جا اتراق می‌کنیم، در سال ۲۰۱۳ منتشر شد و توجه بسیاری از خوانندگان و اهالی ادبیات را برانگیخت، چنان‌که منتقدان اذعان داشتند باید او را یکی از صداهای مهم نسل جدید ادبیات ترکیه دانست. از کسومز تاکنون سه مجموعه داستان، دو رمان کوتاه و یک کتاب کودک انتشار یافته است. این آثار جوایز متعددی را برای نویسنده به ارمغان آوردند که بی‌تردید مهم‌ترینشان نصیب اتاق نقلی شده است، یعنی جایزه‌ی بهترین مجموعه داستان سال از شصت و پنجمین دوره‌ی جایزه‌ی سعید فائیک، یکی از قدیمی‌ترین و معتبرترین جوایز ادبی ترکیه.

سنگ‌های کوچک غلطان اولین رمان کوتاه کسومز و نخستین اثری است که از او به زبان فارسی منتشر می‌شود.

ریسمان را از جایی که گسسته است باید گره زد. دست کم باید امتحان کرد.

بیلگه کاراسو، غروب یک روز به درازا کشیده

حکایت نرگس

شبی بود بی ستاره. ماه، پنهان پشت حجایی از ابر، با پرتو کم رومقش از برآمدن تپه‌ای در مقابلمان خبر می‌داد. نور چراغ ماشین را انداخته بودیم روی آسفالت جاده و تاریکی را می‌شکافتیم و پیش می‌رفتیم. راه خلاصه می‌شد در همان چند متر روشنایی پیش رو. هر جایی که نوری بر آن نمی‌تابید انگار اصلاً وجود نداشت. پرهیب‌های گوناگون ناگهان پیش رویمان ظاهر می‌گشتند و همین‌که از کنارشان می‌گذشتیم، پشت سرمان محو می‌شدند. گاهی در سمت چپ جاده چیزی پدیدار می‌شد: نور زرد اتاکی در دوردست، تخته‌پاره‌ای که رویش با رنگ قرمز به خطی خرچنگ‌قورباغه نوشته بودند «تخم مرغ محلی»، تک‌درخت زبان‌گنجشکی در میان مزرعه‌ای و بالاخره سگی سیاه...

سگ، به محض دیدن فیات آبی که با نود کیلومتر سرعت از کنارش گذشت، شروع کرد به پارس کردن. مدتی دنبالمان دوید و وقتی به مرز نامرئی قلمروش رسید، انگار دیواری در برابرش سبز شده باشد، ناگهان ایستاد. تصویرش در آینه کوچک و کوچک‌تر گشت و مثل باقی چیزها در دل تاریکی گم شد.

گلستانی گسترده تا سر آستین هایش. گاه گل های شاه پسند گله به گله روی پارچه ی پوپلین پیراهن مدل کیمونویی اش خودنمایی می کردند و گاه نیز پیراهنی می پوشید پوشیده از شقایق هایی جابه جا داغ سرخی نهاده بر دل دشت. در دنیایی هر روز بی رنگ تر از دیروز، حضور کلثوم در میان ما به آمدن روزی بهاری می مانست، روزی سرشار از نور که آدمی در آن لحظه ای از افکار و خیالات زیبایش دست نمی کشد، حال آن روز آستن هر اتفاقی هم که می خواهد باشد.

از آخرین باری که همدیگر را دیده بودیم مدت ها می گذشت. سعی کردم دلیل جدایی مان را به یاد بیاورم. چند ایمل پرادا و اطوار جلو چشمم ظاهر شدند. باز سر چیزی قهر کرده بودم. اخلاقم این جور است دیگر. از چیزی دلخور شده بودم و به همین بهانه چند وقتی نه به او زنگ می زدم و نه سراغش را می گرفتم. اما کلثوم به دل نگرفته و گفته بود: «خود دانی. بالاخره کارت به من می افته و خودت زنگ می زنی.» من را خوب می شناخت. رفتارم را به دل نمی گرفت. در دلم به دنبال ردی از کینه گشتم، چاقویی تیز شده برای او که لبه ی بزنده اش را گذر ماه ها کند نکرده باشد، یا حتی عصبانیتی هر چند کوچک. چیزی پیدا نکردم. با خودم گفتم انگار زمان بر خشمم فائق آمده و لغافی نرم و لطیف روی خاطره های ناخوشایند کشیده است.

کلثوم دوست قدیمی ام بود. توی خوابگاه با هم آشنا شده بودیم. تنها نقطه ی ثابت زندگی من در این عالم او بود. همه چیز مدام از زیر پایم سُر می خورد یا از بالای سرم پر می کشید و می گریخت. آدم ها، مثل قطاری که از ایستگاهی می گذرد، وارد زندگی ام می شدند و بعد هم

راهشان را می کشیدند و می رفتند. هیچ کس نمی ماند جز کلثوم، جز او که مثل صخره ای ستبر برای سال ها و راه ها رجز می خواند و محکم سر جایش می ایستاد و هرگز رهایم نمی کرد. من هزاران بار خیریت کرده بودم و او هیچ وقت نگفته بود «دیگه کافیه» و راهش را نکشیده و نرفته بود. هیچ وقت دلزده و خسته نشده بود. امروز صبح هم دعوتم را قبول کرد و فوراً آمد سراغم، سراغ منی که دوباره مثل حشره ای به پشت افتاده داشتم دست و پا می زدم.

«به بار دیگه با من قهر کنی می کشمت.»

همین که در را باز کردم، شانه هایم را گرفت و به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد.

«وای، من خیلی آدم مزخرفی ام، کلثوم.»

«چطوری؟ خوبی؟»

«نه، نیستم.»

پیژامه ای کهنه ای پوشیده بودم. صورتم را گذاشتم روی سینه های بزرگش و چشم هایم را بستم. عطر پاچولی زده بود. هرکس دیگری این عطر را می زد توی ذوقم می خورد، اما این رایحه ای قدیمی وجود بی همتای او را به بهترین شکل ممکن کامل می کرد. وقتی بغلم کرد، تصویر حیاط خانه ای قدیمی مان در ذهنم جان گرفت: پاهایم روی پله های سنگی تفتیده از آفتاب سر ظهر، آب راهه های مارپیچ جاری شده از شلنگ، صدای کشیده شدن جارو بر زمین، مادرم مشغول شستن حیاط و من سرگرم بازی «دوستم داره، دوستم نداره» با گلببرگ های بابونه در دستانم.

«چرا تلفنت رو جواب نمی دی؟»

جوابی ندارم.

نمی توانم بگویم: «فرار کردم، کلثوم. مثل حشره‌ها فرار کردم توی پوسته‌ی خودم.» نمی توانم بگویم دلم تکه تکه شده. از اول تابستان خانه نشین شده بودم. فقط می رفتم تا بقالی و برمی گشتم. خوراکم شده بود بادام زمینی و آبیجو. مدام می نوشیدم و لب به غذا نمی زدم. حسابی لاغر شده بودم. موهایم بلند شده بود و تارهای سفیدی که زیر رنگی مو پنهانشان می کردم به سر شانها می رسیدند. حالا دیگر زنی بودم با موهای جوگندمی.

«خیلی نگرانت بودم.»

آمد تو. انگار بمبی وسط خانه منفجر شده بود. روی میز جلو مبل، به اندازه‌ی یک لیوان هم جای خالی پیدا نمی شد. هزار جور خرت و پرت روی زمین پخش و پلا بود. یک لنگه جوراب، یک کیسه‌ی پلاستیکی مشکی، انواع و اقسام تشتک. روتختی کثیفی، خدا می داند از کی، مثل جنازه کنار مبل افتاده بود. گُرک‌های گرد و غبار کف خانه را پوشانده بودند. هر گوشه‌ای را که نگاه می کردی، تکه لباسی می دیدی که از تن درآورده و همان جا انداخته بودم. پرده‌ها کیپ تا کیپ کشیده شده بودند، طوری که حتی باریکه نوری هم به اتاق نمی تابید. خانه بو گرفته بود. ردیف قوطی‌های خالی توبرگی که توی بالکن جمع کرده بودم تا وسط خانه پیشروی کرده و زیر میز آشپزخانه و ورودی خانه را هم به اشغال خود درآورده بود.

چیزی نگفت. می دانست اگر لب باز کند از خجالت آب می شوم، پس سکوت کرد. آشفتگی ام را با مهربانی نادیده گرفت. اول از همه پنجره ها را گشود. نسیم پاییزی خانه را پر کرد و به اتاق نشیمن وزید و از رخسوت آوار شده بر اسباب و اثاثیه کمی کاست. کلثوم بی معطلی بطری های خالی را جمع کرد و داخل کیسه ی زباله ریخت و جاسیگاری ها را هم خالی کرد. بعد من را فرستاد دوش بگیرم. وقتی بیرون آمدم، دیدم برایم سوپ پخته.

«توی آشپزخونه چیزی پیدا می شد که بشه باهاش سوپ پخت؟»

«ته کشویه پاکت از این سوپ های آماده پیدا کردم. اون هم چی؟»

سوپ عدس!»

«عجب!»

گفت: «بیا بشین دیگه.» رفتم و نشستم.

بعد گفت: «حالا تعریف کن ببینم داستان چیه.»

پنج ماهی می شد که با کسی حرف نزده بودم. اول باید یادم می آمد حرف زدن یعنی چه و وقتی قرار است از خودم بگویم، باید چطور و از کجا شروع کنم. در سکوت سوپمان را خوردیم. موقع شستن بشقاب ها پشتش به من بود، پس خودم را کمی جمع و جور کردم و با هزار بدبختی یک کلمه بر زبان آوردم.

«کلثوم!»

«جانم؟ بگو.»

«دلم برای البف خیلی تنگ شده.»

قفل زبانم که باز شد، احساس کردم چقدر حرف برای گفتن دارم،

اما باقی حرفم در حصار گلویم ماند.

برگشت. چشمانش پر از اشک شده بود. آمد و کنارم روی صندلی نشست و دست انداخت دور گردنم. همان طور در سکوت شانه به شانه‌ی هم نشستیم. نمی‌دانم چقدر زمان گذشت تا بالاخره توانستم بپرسم: «الیف چطور؟ بچه‌ش خوبه؟»

تصویر نوزاد را پیش چشمم مجسم کرد و انگار نوری بر چهره‌اش تابید. حال خوشی وجودش را فراگرفت، چیزی از جنس همان حس سرخوشانه‌ای که نوزاد با آمدنش به اطرافیان می‌بخشد. تکانی به خودش داد. انگار جان گرفت و چشمانش برق زد.

«هر دو عالی‌ان. بچه شیش ماهش شده. بی نظیره. شبیه مامانشه.»

«الان کجان؟ قرار بود برن...»

«رفتن آنکارا. پسره اون جا یه کار بهتر پیدا کرده.»

«اسمش رو چی گذاشتن؟»

«نهال.»

اواسط بهار، یک عکس و پیامی یک خطی روی صفحه‌ی نمایش گوشی‌ام ظاهر شد.

گفتم لابد دلت می‌خواد ببینیش. به هر حال الیف دختر تو هم هست. پیام را نادیده، عمه‌ی دخترم، فرستاده بود. زیاد از من خوشش نمی‌آمد، اما باز گلی به گوشه‌ی جمالش، به فکرش رسیده بود من هم حق دارم خبردار شوم.

در عکس، الیف نوزاد در بغل روی تخت بیمارستان خوابیده. شوهرش اوژن سمت چپش ایستاده و پدرش مهمت سمت راستش. شادی مشترکی در چهره‌هاشان موج می‌زند - بی نقص، درست

همان‌طور که باید باشد؛ خاطره‌ی خوشی که همه در آن سهیمند. الیف به قدری زیباست که در وصف نمی‌گنجد. مثل خورشید می‌درخشد، انگار از طلا ساخته شده. نوزادی که در بغل دارد نیز انگار از نور الیف سرشته شده. روشن است، درست مثل اولین روز بهار. با دیدن عکس، سیلی از احساسات به قلبم هجوم آورد - ابتدا شادی و بعد اندوهی عمیق و سرآخر نیز دلتنگی و درماندگی. دلم آشوب شد. الیف دختردار شده بود. دختر من مادر شده بود و من خبر نداشتم.

«حتی نمی‌دونستم حامله‌س.»

خیلی وقت بود که من و الیف دیگر از هم خبر نمی‌گرفتیم. آخرین بار در چایخانه‌ای در ساحل مُدا همدیگر را دیدیم. تقریباً یک‌سال پیش بود. در فاصله‌ی نوشیدن دو استکان چای، حرف‌چندانی نزد. نم‌نم باران را بهانه کرد و گفت برویم و بدون روبوسی از هم جدا شدیم. تازه با اوزن ازدواج کرده بود. فکر می‌کردم اوزن را هم می‌آورد تا با هم آشنا شویم، اما تنها آمده بود سر قرار. خارج از کشور عقد کرده بودند، در کنسولگری و بدون هیچ سور و ساتی. شاهد هم با خودشان نبرده بودند. کارمندان کنسولگری به جای شاهد دفتر را امضا کرده بودند. گفت: «نمی‌خواستیم به کسی زحمت بدیم.» گفت قرار است اثاث‌کشی کنند و به آنکارا بروند. از آن روز به بعد، دیگر خبر نداشتم چه کار می‌کند و در چه حال است. قبلاً گهگاه صفحه‌ی فیس بوکش را باز می‌کردم تا عکس‌هایش را تماشا کنم. اما آن را هم بسته بود. پس حامله بوده. در آخرین دیدارمان حامله بوده.

«هنوز بهش زنگ نزده‌ای، مگه نه؟»

«نه، نتونستم. نمی‌دونستم باید پای تلفن چی بگم. اما بهش پیام دادم.»

خبردار شدم. تبریک می‌گم، دخترم.

جمله‌هایی پوچ، بی‌ارزش و بی‌خاصیت که نوشتنش بهتر از نوشتنش بود. چهل نفر باید شهادت می‌دادند تا باور کند این پیام را مادرش فرستاده، پیامی از سر رفع تکلیف که حتی می‌توان بی‌جوابش گذاشت، پیامی که بی‌جواب ماندنش اصلاً عجیب نبود.

«جواب داد؟»

«چند روز بعد نوشت "متشکریم." البته بعد از زایمان طبیعی‌ه.

آدم فرصت نمی‌کنه تلفن بگیره دستش.»

این بهانه را دست و پا کرده بودم تا خودم را گول بزنم، اما حتی کلثوم هم گول نخورد.

بعد از پیام ایف، دیگر چیزی به نام بعد برایم بی‌معنا شد. سکوت، سکوتی تحمل‌ناپذیر که قلبم را می‌فشرد و نفسم را بند می‌آورد. کریه‌ترین سکوت دنیا، به هیئت هیولایی با پاهایی غول‌آسا، همه‌ی اتاق‌های خانه را پر کرد و تمام تابستانم را بلعید.

دوباره شروع کردم به نوشیدن. سال‌ها بود که لب نمی‌زدم. اوایل حد نگر می‌داشتیم، اما دلم می‌خواست بدمستی کنم. بعد کم‌کم وادادم و اختیار از کفم رفت. هرروز بیش‌تر از روز قبل می‌نوشیدم. بعضی روزها حتی سرم را هم از لای در بیرون نمی‌بردم و هر چیزی را که لازم داشتیم تلفنی سفارش می‌دادم. هرچه بیش‌تر می‌نوشیدم، فضای خانه سنگین‌تر می‌شد.

به موجودی بی ارزش بدل شده بودم، محصور در میان دیوارهای خانه. به هر چیزی شبیه بودم جز مادر بزرگ. ماه‌ها در این آشفته‌حالی سپری شد. یک شب با دهان خشک و لب‌های به هم چسبیده و بینی گرفته احساس کردم دارم از تشنگی می‌میرم. با هول و ولا از جایم بلند شدم. یک قطره آب هم در خانه پیدا نمی‌شد. دبه‌ی بزرگ کنار در ورودی را بلند کردم و به دهان بردم، به این امید که تهش کمی آب مانده باشد. درست در همان لحظه، چشمم افتاد به تصویرم در آینه‌ی کمد جالباسی. خودم را دیدم که دارم از دبه آب می‌خورم، تصویری که تا ابد از یادم نمی‌رود. این من بودم؟ خجالت کشیدم. خیلی خجالت کشیدم. همان‌جا پخش زمین شدم و بعد از ماه‌ها زدم زیر گریه. چنان گریه‌ای سر دادم که هرچه در دلم بود بیرون ریخت.

به جایی پرتاب شده بودم که خودم به تنهایی نمی‌توانستم از آن‌جا به دنیا برگردم. توان ادامه‌ی یک زندگی عادی و مهارزدن بر احساساتم را از کف داده بودم. خلئی مرا بلعیده و بعد بالا آورده بود. پشت در ورودی، صورتم را چسباندم به سنگ سرد کف خانه. آن ساعت شب زنگ زدم به کلثوم. بلافاصله جواب داد و چند ساعت بعد پشت در بود.

«کلثوم، می‌شه من رو ببری به تابستون؟»

«به کجا؟!»

«یه جای گرم. یه جا که هنوز تابستون باشه.»

حزیران، تموز، آئوستوس و گل سرسید ماه‌ها، ایلول نازنینم، از دستم سر خورده و رفته بودند.^۱ تابستانم روی کاناپه‌ی زهوار در رفته‌ی خانه

۱. برابر با ژوئن، ژوئیه، اوت و سپتامبر.